

البيعة لله

البيعة لله

# کلمه‌ها

البيعة لله

البيعة لله

البيعة لله

البيعة لله

بایگاه اطلاع رسانی دفتر حفظ و نشر آثار منصور هاشمی خراسانی حفظه الله تعالی

# مهاجر بهشت

نویسنده نکته:

الیاس حکیمی

## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



### مهاجرِ بهشت<sup>۱</sup>

الیاس حکیمی

به نام خداوند مَنان

مرد جوان به سوی انتهای خیابان خلوت در حرکت است. سر پایین انداخته و زیر لب سخن می‌گوید. گاهی با خشم دستش را تکان می‌دهد و صدایش را بالاتر می‌آورد. گویی با کسی سخن می‌گوید، اما کسی همراه او نیست که مخاطب قرار دهد. شاید با خودش سخن می‌گوید. آری، ولی چرا این قدر تند و خشن؟ انگار با خودش دعوا دارد.

انتهای خیابان، خاکی است و حدود صد متر دیگر که برود به زمین‌های خالی این منطقه می‌رسد که ساخت و سازی در آن صورت نگرفته و فقط تل‌های خاکروبه‌های ساختمانی در آن به چشم می‌خورد.

۱ . بر اساس آموزه‌های شفاهی حضرت علامه منصور هاشمی خراسانی حفظه الله تعالی

سر بالا می‌کند و می‌بیند به تپه‌های نخاله رسیده است. بدش می‌آید و آن‌جا را مناسب قدم زدن نمی‌یابد. بر پاشنه می‌چرخد و بازمی‌گردد.

چشمانش اشک آلود است. به بیچارگان می‌ماند، اما ظاهرش نمی‌خورد فقیر و مسکین باشد. تا نزدیک غروب خیابان‌ها را گز می‌کند که به مسجدی می‌رسد. صدای قرآن به گوش می‌رسد. نزدیک اذان مغرب است. وارد حیاط مسجد می‌شود و به وضوخانه می‌رود. وضو می‌گیرد و برمی‌گردد. کفش‌هایش را در کفش‌کفی می‌گذارد و وارد مسجد می‌شود. بدجووری در فکر است. آن‌قدر که حتی موهای موّاج و به‌هم ریخته‌اش را جلوی آینه‌ی وضوخانه مرتّب نکرده بود. صف‌های نماز جماعت منظم شده و اذان به پایان رسیده است و امام جماعت اقامه می‌خواند: «قد قامت الصلاة، قد قامت الصلاة...» اما او دستانش را در بغل گرفته و روی دو زانو خم شده است و هیچ نمی‌شنود. مرد مسنی کنار او ایستاده است که متوجّه اوست. به او نگاه می‌کند و می‌بیند حواسش نیست. می‌خواهد او را متوجّه کند. اندکی درنگ می‌کند و وقتی می‌بیند که جوان اصلاً در مسجد نیست، با «تکبیرة الاحرام» بلندی نمازش را آغاز می‌کند تا مگر صدای او، جوان را به خود آورد. جوان پس از یکی-دو ثانیه به خود می‌آید. اثر تکبیر در گوشش، او را به مسجد برگردانده بود. سریع برمی‌خیزد و تکبیر می‌گوید و به نماز می‌ایستد.

نماز به پایان رسیده است. مردم تسبیحاتشان را می‌گویند و به تعقیبات مشغول‌اند. مرد پیر همچنان متوجّه مرد جوان است. وقتی جوان سر از سجده برمی‌دارد، با او دست می‌دهد و پس از دعا برای قبولی نماز، می‌پرسد: «چیه جوون؟ خیلی تو خودتی. خدای نکرده مشکلی پیش اومده؟»

جوان به صورت سالخورده و نمکین پیرمرد نگاه می‌کند و با حالت بی‌روحو پاسخ می‌دهد: «بلای بزرگی به سرم اومده حاجی. نمی‌دونم چی کار کنم. بدبخت شده‌ام.»

پیرمرد می‌گوید: «خدا نکنه جوون. تو که فرصت زیاد داری. برای همه چی فرصت داری. هر ضرری برای شماها قابل جبران. ماهاییم که وقتمون تموم شده. تو وقت اضافه‌ایم...»  
و سپس می‌خندد.

جوان به زور گوشه‌ی لبش را به نشان خنده، کِش می‌دهد و سکوت می‌کند و سپس می‌گوید: «نه حاج آقا. من بلایی به سر خودم آوردم که هیچ بنی بشری نمی‌اره. هفته‌ی پیش دست از پا خطا کردم و جلوی چشمای خداوند گناهی مرتکب شدم که الان فقط ازش می‌ترسم. هرشب می‌ترسم و خوابم نمی‌بره. من همه چیز داشتم و خدا چیزی کم نداشته بود واسم، ولی بعد اون روز، خدا چنان کشیده‌ای به من زد که هنوز دور خودم می‌چرخم. تازه فهمیده‌ام چه غلطی کرده‌ام. اینقدر تو نعمت

غرق بودم که نفهمیدم دارم چی کار می‌کنم. می‌دونم خدا بنده‌ای ناشکرتر و پست‌تر از من نداره.»

پیرمرد کمی شکه شده است. انتظار شنیدن هر چیزی را داشت جز این. کمی متأمل شده و با مکث و من من می‌گوید: «پسرم ناامید نباش. هر چیزی راهی داره. ببین شاید بتونی جبران کنی. نمی‌دونم چی کار کردی، ولی درگاه رحمت خدا وسیعه. ناامیدی گناه بزرگیه پسر جان. یک وقت ناامید نشی.»

جوان سر افسوس تکان می‌دهد و حس می‌کند که کاملاً بیچاره است. می‌گوید: «ای کاش تو زمان پیامبر بودم. ای کاش تو زمان اهل بیتش بودم. اون وقت چاره‌ی کارو از خودشون می‌پرسیدم...»

پیش‌نماز دارد اقامه می‌خواند ... اکنون «تکبیرة الاحرام» گفت. پیرمرد در حالی که تسبیحش را به سجده‌گاه می‌گذاشت گفت: «باباجان اتفاقاً گاهی مردم حالت تو رو داشتن و پیش پیامبر می‌رفتن. حالا نماز بخونیم برات تعریف می‌کنم وقت داشتی ...»

«الله اکبر». پیرمرد تکبیر می‌گوید و نمازش را می‌بندد. جوان هم که نیم‌خیز است، می‌ایستد و تکبیر می‌گوید. فکرش در نماز به همه جا می‌رود. در بین نماز چیزهایی به ذهنش می‌آید و اشکش را جاری می‌کند. قطرات اشک را با دستش پاک می‌کند. پیرمرد متوجه او می‌شود. جوان در رکعت دوم دستمالی از جیب پیراهن درمی‌آورد و بینی‌اش را می‌گیرد. معلوم است که خودش را خیلی کنترل می‌کند که منفجر نشود.

نماز تمام شده است و مسیب پیش از آن که پیرمرد از تعقیبات فارغ شود، مسجد را ترک می‌کند. صحبت‌های پیرمرد را به کلی فراموش کرده است. چند کوچه از مسجد فاصله می‌گیرد که ناگاه سرش را بلند می‌کند و می‌گوید: «آخ. پیرمرده داشت یه حرفی می‌زد. حواسم پرت شد، یادم رفت که می‌خواست برایم تعریف کند. کاش ادامه‌ی حرفش را بعد از نماز می‌شنیدم. کسی که پیش پیامبر رفته بود و ...»

به سرعت بر می‌گردد و با قدم‌های بلند، خود را به مسجد می‌رساند. وارد حیاط مسجد می‌شود. با چشمانش دنبال آن پیرمرد می‌گردد. به داخل مسجد می‌رود، اما پیرمرد رفته است. می‌خواهد به سراغ پیش‌نماز برود. او هم رفته است. با خودش می‌گوید: مسأله‌ی مهمی رو گفت. آه، چرا یادم رفت؟

به مغزش می‌رسد که شاید بشود این موضوع را در اینترنت جستجو کرد؛ چرا که اگر امر مشهوری باشد، باید بتواند داستانش را بیابد. گوشی همراهش، از وقت نماز در حالت پرواز است. آن را از حالت پرواز درمی‌آورد. سیم‌کارتش جواب نمی‌دهد. دوباره سعی می‌کند. چند بار سعی می‌کند، اما باز هم سیم‌کارت جواب نمی‌دهد. می‌خواهد گوشی را از عصبانیت به زمین بزند، ولی خودش را جمع و جور می‌کند

و سیم کارت را بیرون می‌آورد و دوباره می‌گذارد. سیم کارت فعال می‌شود، ولی اینترنت سیم کارت تمام شده است! عجب!!

با خودش می‌گوید: گره پشت گره! از هفته‌ی پیش تا الان وضعم همینه. خاک بر سرم. ای وای بر من ... به سرش دست می‌کشد و آن را با پریشانی می‌خاراند. تازه می‌فهمد که چه قدر ژولیده است. با دست موهایش را صاف می‌کند. از کسی می‌پرسد این نزدیک کافی‌نتی می‌شناسد؟ او، نشانی یکی را می‌دهد.

مسیب به آن جا می‌رسد. کافی‌نت بسته است!! می‌خواهد به خانه برود، ولی نه پولی دارد که خود را به خانه برساند و نه آبرویی که جلوی اهل خانه سر بلند کند؛ چرا که نزد آنان نیز رسوا شده است! رسوایی که بماند، آنان را چندین روز درگیر خودش کرده است. تا نیمه‌های شب، گرسنه و خسته پیاده می‌آید تا به نزدیکی خانه می‌رسد. در راه، تنها هنرش این بوده است که یک تشر به خود بزند و یک معذرت‌خواهی از خدا بکند؛ و البته چه هنری از این بالاتر!

جلوی در خانه است. مانند دزدان، کلیدش را آهسته از جیب درمی‌آورد که حتی کسی از همسایه‌ها هم صدایی نشنود. سپس با احتیاط آن را به در می‌اندازد و در را به سمت خود می‌کشد که بی‌صدا باز شود. در باز می‌شود و او به خانه می‌رود. خدا را شکر در خانه اینترنت دارد. به اتاق خودش می‌رود. لپ تاپ را روشن می‌کند و با این عبارات جستجو می‌کند: «جوانی که نزد پیامبر آمد». «جوانی که مرتکب گناهی شده بود و نزد پیامبر آمد» و عباراتی مانند آن. نزدیک سحر است. معده‌اش به درد آمده. در اتاق چیزی برای خوردن ندارد. آدامسی در جیب پیراهنش که از چوب‌رختی آویزان است، پیدا می‌کند و به دهان می‌اندازد، اما پس از چند دقیقه گرسنگی‌اش بیشتر می‌شود و دل پیچه هم می‌گیرد. دارد به وقت اذان صبح نزدیک می‌شود. دیگر تحمل ندارد و می‌خواهد بلند شود و خودش را به آشپزخانه و یخچال برساند. در همین لحظات، یکی از صفحات جستجو، توجهش را جلب می‌کند. می‌بیند که تفسیر آیه‌ای است. آیه‌ی ۱۳۵ سوره‌ی آل عمران. در ذیل این آیه می‌بیند از جوانی سخن به میان آمده است که نزد پیامبر می‌آید و چیزی را اعتراف می‌کند.

چشمانش برق می‌زند و در جای خود میخ‌کوب می‌شود. «خدایا! پیدا کردم. ممنونم خدایا.» احساس کرد خداوند دعای او را که سه روز و شب با التماس درخواست می‌کرد، اجابت فرموده است. او نشان راه توبه را از خداوند خواسته بود.

مسیب گرسنگی را رها می‌کند و به دنبال مطالعه‌ی داستان آن جوان، بیش از ۳۰ صفحه باز می‌کند و مشغول خواندن می‌شود. می‌بیند وقت نماز صبح است. همه‌ی صفحات را ذخیره می‌کند و کیف و

شارژر لپتاپ را با مقداری پول که در جیب کتش بود، برمی‌دارد و بر روی پنجه‌ی پا، از راهرو می‌گذرد و وارد حیاط می‌شود. کیف را به دوش می‌اندازد تا سریع‌تر حرکت کند و از خانه خارج شود و چشم کسی به چشمانش نیفتد که نمی‌تواند تحمّل کند. حالت کسی را دارد که به مأموریتی می‌رود. ناگاه چراغ اتاقی از خانه روشن می‌شود. مسیب می‌دود و خودش را به در می‌رساند و در را باز می‌کند و از آن طرف، با کلید می‌بندد که زبانه‌ی قفل صدا نکند. چند گام از خانه دور نشده که صدای اذان بلند می‌شود. به مسجد می‌رود و نمازش را آن‌جا می‌خواند. بعد از نماز، تلفن همراهش به صدا در می‌آید. از خانه است. گویا دریافته‌اند که او به خانه رفته است، اما او پاسخ نمی‌دهد. شرم دارد از شنیدن صدای آنان و این که آنان صدای او را بشنوند.

در مسجد می‌نشیند و تا نزدیک طلوع تمام آن صفحات را می‌خواند. آن‌چه دستگیر او می‌شود ماجرابی است مربوط به جوان کفن‌دزدی در زمان رسول خدا صلی الله علیه و آله. آن صفحات را می‌خواند، اما کنجکاویش بیشتر می‌شود. تصمیم می‌گیرد مسأله را از کسی جویا شود. تنها کسی که به نظرش می‌آید معلم چند سال پیش اوست که هنوز هم گاهی با او ارتباط دارد. مسیب به دانش او اعتماد دارد...

مسیب غرق در این ماجراست و به آن می‌اندیشد و نمی‌داند چه وقت به در خانه‌ی معلمش رسیده است. از ظهر گذشته است و کیف بر دوش دارد. کم کم یادش می‌آید که صبح تصمیم گرفته بود تا صحت این ماجرای شگفت را از کسی که او را به دانش و بینش می‌شناسد، پرسد. گرچه عقلش هیچ چیز را انکار نمی‌کرد و قلبش بر آن گواهی می‌داد؛ چرا که نومید از رحمت خدا کافر است و نیز این که خداوند با علم به ضعف بندگانش، توبه را قرار داده است.

او با خودش می‌گوید: بد موقعی اومدم. یا تو خونه‌ست و استراحت میکنه یا هنوز از راه نرسیده.

در تردید قدم می‌زند که می‌بیند معلم با همان کیف ساده، ولی تمیزش از سر کوجه به سوی خانه می‌آید و او را هم دیده است. مسیب با حالت استقبال‌گونه به او نزدیک می‌شود و سلام می‌دهد.

سلام علیکم. حال شما خوبه؟ ببخشین بد موقع مزاحم شدم. فقط یه سؤال کوچیک داشتم.

او می‌گوید: نه مزاحم نشدی. بفرما منزل. لقمه نانی پیدا می‌شه با هم بخوریم.

مسیب: نه ممنون. لطف دارین. مزاحم نمیشم بیشتر از این. فقط امروز داشتم مطالعه می‌کردم که به داستانی از زمان پیامبر رسیدم. روم نمی‌شد تماس بگیرم و تلفنی مزاحمتون بشم. اینه که خدمت رسیدم. داستان اون کسی رو خوندم که به پهلول نباش معروفه و پیش پیامبر میاد و اعتراف به گناه می‌کنه

و ادامه‌ی قضیه. آیا این روایت در منابع حدیثی هست و واقعاً همچنین اتفاقی افتاده؟

- بله مسیب، چنین شخصی در زمان رسول خدا بوده است. قضیه از این قراره که:

جوانی که نام او در تاریخ دقیق ذکر نشده، ولی به بهلول نباش مشهور است و برخی هم نام‌های غیر مشهوری را درباره‌ی او گفته‌اند، با ناله و زاری فراوان خود را به خانه‌ی پیامبر می‌رساند. از طریق یکی از اصحاب، اجازه‌ی حضور می‌خواهد. پیامبر به او اجازه می‌دهند. او با دیدن روی مبارک رسول خداوند گریه‌اش شدت می‌گیرد و زبانش بند می‌آید. نمی‌تواند سرش را بالا کند و عرض حال نماید. پیامبر می‌پرسد که چه شده است؟

او می‌گوید: گناهی مرتکب شده‌ام که بسیار شدید و بزرگ است و آتش دوزخ را به خود نزدیک می‌بینم و می‌پندارم خداوند مرا نبخشد.

پیامبر می‌پرسد: آیا به خداوند شرک ورزیده‌ای یا کسی را کشته‌ای؟

جوان می‌گوید: نه فدایت شوم. نه شرک ورزیده‌ام و نه قتلی مرتکب شده‌ام، ولی ... ولی امان از گناهم! گناهم نابخشودنی است و دوباره، گریه او را گرفت.

پیامبر در حالی که کمی متعجب شده بود، فرمود: پس گناهان تو اگر به بزرگی کوه‌ها باشد، خداوند خواهد بخشید.

جوان گفت: نه رسول خدا. گناه من از کوه‌ها هم بزرگ‌تر است!!

پیامبر فوراً فرمود: اگر گناه تو به اندازه‌ی زمین‌ها و دریاها و سنگ‌ریزه‌ها باشد و توبه کنی، خداوند آن را خواهد بخشید.

جوان ناچار، باز گفت: گناه من یا رسول الله! از این هم بزرگ‌تر است! [و به نشان ترس و پشیمانی سر تکان می‌داد].

پیامبر پیشانی در هم کرد و فرمود: ای جوان! اگر گناه تو به اندازه آسمان‌ها و ستارگان و به بزرگی عرش و کرسی هم باشد، از سوی خداوند قابل بخشش است.

اما جوان مصرانه به حرف خویش ادامه داد و باز سخن دیوانه‌وار و ناراحت‌کننده‌اش را تکرار کرد: گناه عظیم من، از عرش و کرسی و آسمان‌ها هم بزرگ‌تر است. معصیت من عرش و کرسی را به لرزه درآورده است! نمی‌دانم چه کنم ای رسول خدا! ولی می‌دانم که خداوند مرا نمی‌بخشد. می‌دانم. با شنیدن این جملات، آثار غضب بر رخسار پیامبر ظاهر شد. ایشان بسیار خشمگین شد و فرمود:

وای بر تو ای جوان! مادرت به عزایت بنشیند! مگر چه غلطی کرده‌ای که از زمین و آسمان‌ها و عرش هم بزرگ‌تر است؟!!

جوان از خشم پیامبر ترسید و صورتش چین خورد. قلبش می‌خواست از سینه بیرون بجهد. با مشاهده‌ی خشم چشمان پر قوت و روی پر هیبت رسول خدا، می‌خواست حرفش را بگوید، اما نمی‌توانست و می‌خواست نگوید، اما نمی‌توانست. زبان باز کرد و به طوری که کلامش به سختی تفهیم می‌شد، با لرز و ترس و گریه گفت: یا رسول الله! خاک بر دهانم، کار خبیث من کفن‌دزدی است و در بار آخر، شیطان فریبم داد و با مرده‌ای در آمیختم!!!

همین که پیامبر ماوقع را شنید، دست مبارکش را بلند کرد و جوان را از خویش راند و با غضب و ناراحتی شدیدی فریاد زد: دور شو ای فاسق! می‌ترسم آتش بر تو فرود آید و مرا هم بگیرد. دور شو و دیگر تو را نبینم فاسق! دور شو که می‌ترسم آتش عذاب تو به من سرایت کند.

پیامبر چند مرتبه کلمه‌ی بیزاری را بر زبان آورد و او را چون شیطانکی ضعیف از خود راند.

جوان رو سیاه و بی‌عفت، ضجه‌زنان از پیامبر فاصله می‌گرفت و نعره‌های خفه‌شده می‌کشید. از پشت پرده‌ی اشک، پیامبر را می‌دید که با تنفر به او می‌نگرد و تمام وجودش را خشم و انزجار گرفته است و با دست مبارکش از او بیزاری می‌جوید. رویش به سوی رسول خدا بود و نشسته، عقب عقب می‌رفت تا به در رسید. در برابر رسول خدا درنگ نباید می‌کرد و باید به سرعت خارج می‌شد، اما به کجا و به کدام سو؟ گویی روح در بدن نداشت و جسم نیرومند و جوانش به جسدی مرده بدل شده بود! پیامبر او را اخراج کرده و رانده بود. به زحمت چهارستون بدنش را از زمین بلند کرد و در را گشود و رفت و گم گشت.

جوان خشم خدا را در چهره‌ی فرستاده‌ی خدا دید. حالا دقیقاً دانسته بود که کارش تمام است. امیدی به بخشش نیست. داد می‌زد و می‌ترسید. دست و پایش مال خودش نبود. به ناکجا می‌رفت. بی‌سر و سامان. بی‌دل و درمان.

قوتی برداشته - برنداشته، زنجیر بلندی برگرفت و سر به بیابان نهاد و خود را به دامنه‌ی کوهی رساند. دستان و گردن خود را به زنجیر کشید و بست تا غل و زنجیر قیامت را پیش چشم خود ببیند. خود را می‌زد و می‌گریست. شب می‌شد و روز می‌آمد و او همچنان در حال روز اول بود.

نزدیکان پیامبر ماجرای او را جويا شدند و حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله به اطلاع آنان رساندند. اشمزار و انزجاری از وجود این جوانک نادان در قلب همه راه یافته بود.

فریادهایش در شبها جنبندگان را می ترساند. روزها صدایش به کوه می خورد و پژواک می یافت و گاه به گوش چوپانی که از آن نزدیکی می گذشت، می رسید.

جوانِ معصیت زده، خود را با زنجیر به صخره‌ها بسته و زندگی را بر خود حرام کرده بود تا گوشه‌ای از جهنم را بر خود بچشاند و از خداوند طلب بخشش می کرد و از آتش و گرزهای گران عذاب او وحشت زده بود.

آفتاب صورتش را سوزانده و مانند عملش، تیره کرده و گرسنگی فراوان، پوستش را به استخوان رسانده بود. کار بر او بسیار سنگین بود؛ چرا که از شدت این معصیت، گویی امیدی به بخشایش نداشت و نیز نمی دانست که خداوند حتی به سخن او گوش می دهد یا نه؟ چه رسد به آن که او را ببخشد یا نبخشد! آن گونه که پیامبر خدا او را دور ساخته بود، بعید می نمود که سرانجامی جز دره‌ها و چاله‌های عذاب دوزخ داشته باشد. دیگر خیال بهشت هم برای او دست نیافتنی می نمود.

نزدیک به چهل روز، این جوان خدا را می خواند و درخواست بخشش می کرد و خاک بر سر و روی خود می ریخت. در همین روزها بود که پیامبر صلوات الله علیه و آله اصحاب را صدا زدند و حال این جوان را جویا شدند و فرمودند: درباره‌ی آن جوان معصیت کار، خداوند آیه‌ای بر من نازل فرموده است و آن بشارتی است برای او. اکنون از او خبری دارید؟ او در کجاست؟

برخی از یاران عرض کردند: بله یا رسول الله! آن جوان را دیده‌اند که سر به کوه گذاشته و خود را با زنجیرها بسته و شب و روز ناله و فغان می کند و استغفار می نماید.

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم، از آن لبخندهای شیرین رضایت بر رخشان نشست و اراده فرمودند که خود به دیدار آن جوان بروند و بشارتی که خداوند به او داده است را بر او بخوانند. این بود که به همراه جمعی از اصحاب روانه‌ی آن کوه شدند. جوان را در همان جا دیدند و عزم بالا رفتن نمودند. لحظات شیرینی برای پیامبر و اصحابشان بود. مژده‌ی جنت کم چیزی نیست و روزها باید بر آن بگذرد تا مخاطب آن بفهمد که به چه چیزی مژده داده شده است!

جوان رنجور با دیدن رسول خدا زبان به تکبیر و تسبیح و تحمید گشود. هیچ‌گاه باورش نمی شد دیگر بتواند رسول خدا را دیدار کند. این امید در دلش مرده بود که روزی رسول خدا حتی به روی او نگاه کند، اما حالا رسول خدا به دیدار او آمده بود! با سرور و آرامش و رضایت. کوچک‌ترین اثری از آن غضب الهی در صورت نازنینش نبود.

به ذهنش می آمد: آن خشمِ ملکوتی کجا رفت؟ یعنی خداوند مرا بخشیده است؟! مگر ممکن است؟ خدایا چه می بینم؟ چه می بینم؟

پیامبر که نفس مبارکش را تازه می‌کرد، مقابل جوان ایستاد و سپس زانو خم کرد و نشست و غبار از روی جوان بر گرفت. جوان می‌لرزید و اشک می‌ریخت. سرش از ریشه تن، مانند سال‌خوردگان بالا و پایین می‌پرید. غرق هیجان بود. همان دستی که با خواری او را بیرون رانده بود، امروز زنجیرها را از گردن و دست‌هایش می‌گشود و او را آزاد می‌فرمود. سپس با او گونه‌ای رفتار می‌کرد که گویی هیچ گناهی مرتکب نشده است.

جوان در دلش می‌گذشت: نه ... این رفتار نمی‌تواند حامل وعده‌ی عذاب باشد. این روی مبارک برای دادن بشارتی، چنین گشاده است و دستان رحمتش، برای دادن مژده‌ای خوش، نوازشم می‌کند. پس آن سایه‌ی وهم‌آور عذاب خداوند کجا رفت؟!

پیامبر به آن جوان می‌فرماید: ای جوان! بشارت باد بر تو که خداوند تو را از آتش دوزخ رها کند و در بهشت منزل داد. خداوند به من وحی فرمود: ﴿وَالَّذِينَ إِذَا فَعَلُوا فَاحِشَةً أَوْ ظَلَمُوا أَنْفُسَهُمْ ذَكَرُوا اللَّهَ فَاسْتَغْفَرُوا لِذُنُوبِهِمْ وَمَنْ يَغْفِرِ اللَّهُ إِلَّا اللَّهُ وَلَمْ يُصِرُّوا عَلَىٰ مَا فَعَلُوا وَهُمْ يَعْلَمُونَ \* أُولَٰئِكَ جَزَاءُهُمْ مَغْفِرَةٌ مِنْ رَبِّهِمْ وَجَنَّاتٌ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ خَالِدِينَ فِيهَا وَيَعْمَلُونَ فِيهَا أَخْرَارًا لِعِبَادِنَا﴾؛ «و آنان که وقتی مرتکب عمل زشتی شوند یا به خود ستم کنند، به یاد خدا می‌افتند و برای گناهان خود طلب آمرزش می‌کنند و کیست جز خدا که گناهان را می‌بخشد؟ و بر آن چه از گناه انجام داده‌اند، دانسته و آگاهانه اصرار نمی‌ورزند. پاداش آنان آمرزشی است از سوی پروردگارشان و بهشت‌هایی که از زیر آن نهرها جاری است، در آن جاودانه‌اند و پاداش عمل کنندگان، نیکوست.»

سپس به اصحابشان می‌فرماید: «گناهانتان را تدارک کنید، آن چنان که این جوان تدارک کرد». آن گاه همگی به اتفاق پیامبر خدا از کوه پایین می‌آیند، در حالی که در اندیشه‌ی این بشارت عظیم از سوی خداوند هستند.

مسیب با خود می‌گوید: ولی آن جوان، در عمق ناامیدی از بخشش گناه بزرگش، به رحمت ربّ العالمین امیدوار بود، وگرنه با آن عزم جزم، خود را به زنجیر نمی‌سپرد و فریاد «الهی العفو» سر نمی‌داد. آفرین بر او که دانست گناه هر اندازه هم که بزرگ باشد، می‌تواند توبه‌ای بزرگ‌تر از آن نیز وجود داشته باشد و خداوند بالاتر و برتر و بزرگ‌تر از هر گناه و پذیرنده‌ی توبه‌های حقیقی است. او در واقع، به سخن پیامبر تا آخرین لحظه‌ی دیدار، گوش فرا داد که فرمود: اگر گناه تو شرک به خدا و قتل عمدی مسلمانی نباشد، در دنیا، قابل بخشش و جبران است.

او خیلی خوب این را فهمیده بود که گناهِش قابل عفو است، اما نه به این سادگی‌ها و نه به این زودی‌ها. این را از میزان سَخَط رسول خدا که تجلی مستقیم خشم خداوند بود، درک کرد. خُلقِ عظیم پیامبر اعظم، تجلی کامل و زمینی صفات ربوبی است و آن جوان این را دانسته بود. واقعاً جوان هوشیار و تیزبینی بوده است این آدم! از میزان غضب، پی به چگونگی توبه‌ی خویش بُرد و این هدایت خداوند در حق او بود و لطفی که خداوند در حق تمام گنهکاران می‌کند، اگر عزم توبه کنند! خداوند هر توبه‌کننده‌ای را به توبه راه می‌نماید تا هم زود بازگردد و خود را بدبخت نکند و هم اگر بازنگشت و خود را بدبخت کرد، بهانه‌ای برای به تأخیر انداختن توبه نداشته باشد! این سنت خداوند، از روزی که آدم ابوالبشر لغزید و سپس راه توبه‌اش را از خداوند آموخت و بازگشت، تا آخر دنیا پا بر جاست.

در روزگار پیامبر، مردمان، به خوبی آخرت را درک می‌کردند و عذاب آن را نزدیک می‌دیدند. خوشا به حال کسانی که پس از ارتکاب معصیت، ترس از عذاب دوزخ، برشان می‌دارد و زندگی را بر آن‌ها حرام می‌کند. یقین خوبی به آخرت داشتند و گویی آن را می‌دیدند و گرمای آتشش را حس می‌کردند؛ و آن جوان، با آن توبه‌ی منحصر به فردش، به قول خداوند در قرآن، به واقع از عمل‌کنندگان بود و پاداش خویش را هم گرفت ﴿وَنِعْمَ أَجْرُ الْعَامِلِينَ﴾.

مسیب در حالی که به توضیحات پایانی معلم گوش می‌دهد، تمام این افکار از ذهنش می‌گذرد. سپس از این که وقت معلم را گرفته است عذرخواهی و با احترام و تشکر فراوان از او خداحافظی می‌کند و جدا می‌شود.

اما پس از چند لحظه آقای معلم او را صدا می‌زند و می‌گوید: «تو جوون خوبی هستی. امروز کمتر کسی رو مانند تو می‌بینم. می‌خوای تو رو به سرچشمه‌ی معارف اسلام راهنمایی کنم؟»

مسیب برای بار اول پس از این چند روز ملتهب، لبخندی بر لبانش ظاهر می‌شود. امید غریبی در قلبش راه می‌یابد و سنگینی دست یاری و هدایت خداوند را بر شانه‌اش احساس می‌کند. بی‌درنگ می‌گوید: بله... اما، اما من هنوز آماده نیستم. باید خداوند منو ببخشه تا به معارف اسلام دست پیدا کنم.

آقای معلم به او می‌گوید: چرا آماده نیستی؟

مسیب گفت: راستش...، راستش به فکر توبه‌ای از جنس توبه‌ی اون جوونم. فک می‌کنم این توبه اگه نباشه من به هیچ جا نمیرسم.

معلم: احسنت پسر. پس من به تو چیزی یاد میدم که از همین امروز انجامش بدی. بعد از این کار، هر وقت که احساس کردی سبک‌تر شدی و به اندازه‌ی لازم اظهار پشیمانی و انابه کردی و

توبه‌ات کامل شده، پیش من بیا تا کتابی به تو بدم و کسی رو به تو معرفی کنم که به راستی گنج گمشده‌ی مسلمانان جهان است!

این جمله، در گوش مسیب می‌ماند، اما او ذهنش به شدت درگیر و روانش به سختی مجروح است. معلمش ادامه می‌دهد: شنیدم از مرد بزرگی نقل کردند که به جوانی مانند تو توصیه‌ای می‌کرد و مضمون اون توصیه این بود: «به بیابانی برو و کسی جز تو در آنجا نباشد. سپس وضو بساز و آن‌گاه دست‌ها را تا آرنج و پاها را تا زانو برهنه کن و بر خاک بیفت و رویت را بر خاک بنشان و گریه کن و از خداوند بخواه که از تو درگذرد. سپس دوباره به کاری که توفیق انجام آن را نیافته‌ای مبادرت کن؛ تا به لطف و رحمت خداوند به انجام آن موفق شوی.» برو همین کارو بکن. من حتم دارم که این عزم تو به همراه این عمل، مقدمه‌ی خوبی برای **بازگشت به اسلام** خواهد بود...

از آن لحظه مسیب تنها به این می‌اندیشد که به کجا برود و چه کند که مانند بهلول، خداوند از گناهِش درگذرد. این است که تصمیم می‌گیرد به بیابانی نزدیک برود و دست‌ها را تا آرنج و پاها را تا زانو برهنه کند و بر خاک بیفتد و هر چه می‌تواند زاری کند تا مگر خداوند به او رحم کند و از گناه او درگذرد و نشانه‌های رحمت خویش را بر او آشکار سازد که به راستی خداوند راه توبه را به هر تائبی می‌نماید و قادر است تا نشانه‌های رحمت خویش را پس از آن که بر او غضب کرده است، بر او بنماید.

و درودهای بی‌پایان خداوند و جهانیان بر پیامبر اسلام که حرارت حضور گرمش در میان مردمان، هنوز پس از قرن‌ها، امیدبخش مسلمانان و رهایی بخش فروماندگان و تسلای قلب‌های فسرده و نیروبخش تائبان الی الله است...

\*\*\*

سلام بر عزیزانم که باعث سرشکستگی و شرمندگی شما شدم و روزهای زیادی تشنج و اعصاب‌خردی را بر خانه‌ی آرامان مسلط کردم و با فسق خود همه چیز را بر هم زدم و زندگی را به کام شما تلخ نمودم. می‌دانم که چیزی از من سر زد که انتظارش را نداشتید و خرابی و فساد به بار آوردم که توقعش را از من نداشتید و همین غیر منتظره بودن، شما را داغان کرد. خوبان من! آن‌چه نوشتم و شما خواندید، شرح حال زار من بود در این چند روزِ اخیر. آن را مبسوط نوشتم و دیشب داخل حیات انداختم و به راه خودم رفتم. خواستم از عالم بی‌خبر نباشید و بدانید به کدام سو می‌روم. می‌دانم که تا الآن نگران من بوده‌اید، ولی از این لحظه خواهش می‌کنم آرام باشید. اکنون که نامه‌ام را می‌خوانید، احتمالاً من در بیابانی در همین نزدیکی‌ها هستم، اما از شما خواهش می‌کنم سراغی از من نگیرید و مرا به حال نزار خودم واگذارید تا با رویی سپید و توبه‌ای پذیرفته شده و دامانی پاک به مأمن

و مأوای خویش، یعنی خانه بازگردم. قصد کرده‌ام که مانند آن جوانِ خوش‌فکر در زمان رسول خدا، توبه‌ای راستین داشته باشم. از شما می‌خواهم برای آمرزشم دعا کنید و منتظر من بمانید؛ چرا که اگر خداوند بخواهد و مرا ببخشد، به زودی باز می‌گردم.  
 خدانگهدارتان  
 فدای شما؛ مسیب.

\*\*\*

اینک، هفته‌ها از نوشتن این نامه‌ی خاطره‌انگیز و ماندنی به خانواده‌ام می‌گذرد. یادآوری آن روزها هم تلخ است و هم شیرین. اما در این لحظه، شیرینی‌اش برایم بیشتر است؛ چرا که یادآور سیری است که من از کنج زندان نفس تا رهایی در اقیانوس هدایت طی کردم. در شگفتم از این که چگونه گاهی یک عزم جدی برای توبه، می‌تواند انسان را از پست‌ترین حالات به بهترین راه‌ها رهنمون شود. پس از آن که توصیه‌ی معلّم خوبم را عمل کردم و در خود احساس سبکی نمودم، ذهنم کمی فارغ شد و آرامش بیشتری گرفتم، به سؤییش بازگشتم. او مرا به جهانی تازه و ملکوتی وارد ساخت و مرا با کتابی بزرگ، «به اسلام بازگرداند». امروز معنای آن جمله‌ی دوپهلوی او در آن روز را می‌فهمم که: این توبه مقدمه‌ی خوبی برای «بازگشت به اسلام» است. همچنین بعدها او به من گفت: راز پذیرش توبه‌ی تو آن بود که به توصیه‌ی حضرت علامه عمل کردی. من آن را به واسطه‌ی یکی از شاگردان ایشان آموخته بودم و به تو گفتم.

من پس از حدود دو ماه به دامان خانواده بازگشتم، اما با دستی پر. جوان دیگری شده بودم. به سوی آنان بازگشتم در حالی که منتظرم بودند و مرا بخشیده بودند. من نیز پاکیزه و توبه‌کرده و معطر به عطر معارف ناب اسلام خالص و ناب به خانه بازگشتم. به سوی آنان بازگشتم در حالی که «مسلمان» بودم و هدیه‌ای ارزشمند به ارمغان آورده بودم. به گفته‌ی خود آن‌ها، بازگشت من برای آن‌ها به منزله‌ی «بازگشت آنان به اسلام» بود. امروز پدر، مادر و برادرانم با من هم‌عقیده هستند و بحمد الله در کاروان امیدبخش زمینه‌سازی برای حکومت امام مهدی علیه السلام در حرکت‌اند.

همینک جوانان و نوجوانان زیادی را می‌شناسم که تشنه‌ی جرعه‌ای حقیقت هستند، اما به آن دست نمی‌یابند. تصمیم دارم مانند آن مرد خوب که مرا با کتاب بزرگ «بازگشت به اسلام» و نویسنده‌ی بی‌مانند آن، علامه منصور هاشمی خراسانی و نهضت پاک و مقدّسی که بر پایه‌ی آموزه‌های ناب و نایاب او از اسلام راستین به راه افتاده است، آشنا کرد، من هم، این‌گونه جوانان را، فارغ از هیاهوی جهان و فارغ از ترس‌ها و نگرانی‌ها و محافظه‌کاری‌های ویران‌گر، با نهضت بزرگ «بازگشت به اسلام» آشنا سازم.

آری، درست است که من به سراغ معلّم رفتم و از او سؤال پرسیدم، اما این او بود که تشخیص داد وقتش است و باید مرا از جهل نجات دهد و به دانش برساند و از تاریکی برهاند و به نور برساند. این او بود که تشخیص داد من تشنه‌ام و گرسنه‌ام و می‌خواهم بنده‌ی خدا باشم. او بود که تشخیص داد من دشمن خدا و دشمن خلیفه‌ی خدا و دشمن زمینه‌ساز حکومت خلیفه‌ی خدا نیستم؛ و البته این او بود که این جسارت و جرأت را به خود داد تا همه چیز را به من بگوید، در حالی که من او را به طور کامل می‌شناختم و اگر اهل دشمنی با نهضت جهانی زمینه‌سازی برای مهدی بودم، می‌توانستم او را به دردمس بیندازم؛ چرا که امروز، جهان با زمینه‌سازی برای خروج مهدی مشکل دارد؛ چرا که با خود مهدی به عنوان خلیفه‌ی خداوند در زمین مشکل دارد؛ چرا که اساساً با حکومت خدا و خود خداوند مشکل دارد؛ چرا که هر پنج قاره با ضمائش را شیطان اداره می‌کند و او با خدا مشکلات اساسی دارد!!

اما معلّم با شجاعت و البته عاقلانه و محتاطانه پیش رفت و آهسته آهسته همه چیز را به من گفت. وقتی این را می‌گویم خنده‌ام می‌گیرد. طوری می‌گویم «محتاطانه» که گویی اسرار مخوف و مگوی یکی از سرویس‌های اطلاعاتی دنیا را می‌گفته است!! در حالی که او تنها از اسلام راستین و حکومت خلیفه‌ی خدا و زمینه‌ساز این حکومت سخن گفت که چیزی جز برنامه‌ی روشن و راست و درست اسلام راستین برای زمین نیست؛ آن هم در کشوری به اصطلاح اسلامی!! با حکومتی به قول معروف اسلامی و مردمی مثلاً شیعه و امام زمانی!!

آری، من در همین جایی هستم که آن معلّم خوب و صادق و با اخلاق هست و هر کسی مانند من را به سپاه فرهنگی مهدی ملحق می‌سازد. من نیز همان کار را خواهم کرد و خداوند عالم را بر آن گواه می‌گیرم.

پس خداوند! به من قوه‌ی تمییز و تشخیصی عطا بفرما تا به شکرانه‌ی هدایتی که ارزانی داشتی، بندگان طالب هدایت را بشناسم و راه بنمایم؛ و می‌دانم که بر طبق آموزه‌های گران قدر حضرت علامه، این قوه تنها به کسانی داده می‌شود که پرهیزکار باشند. چه آن که فرموده‌ای: ﴿إِنْ تَتَّقُوا اللَّهَ يَجْعَلْ لَكُمْ فُرْقَانًا﴾. پس پیش از هر چیزی از تو می‌خواهم که مرا بر علیه نفسم یاری فرمایی و این اوقات مبارک را وسیله‌ای برای پیروزی همیشگی، بر نفس همیشه اماره، قرار دهی. به لطف و رحمت ای مهربان‌ترین مهربانان!

آری، به توفیق و یاری خداوند آن قدر تبلیغ و اطلاع‌رسانی می‌کنم تا این شاء الله کسی نماند که نام «نهضت بازگشت به اسلام» را نشنیده باشد و کسی نماند که تشنه‌ی هدایت و سعادت و خواهان مغفرت

و رضوان خدا و بهشت او باشد، ولی حضرت منصور هاشمی خراسانی، آن نابغه‌ی زمان و پرچمدار اسلام و امید مسلمانان را نشناخته باشد و این سخن بسیار رسا و روشن و راست و پیراسته‌ی او را نشنیده باشد که می‌فرماید:

«ای برادران! از خواب غفلت بیدار شوید و برای زندگی پس از مرگ اندوخته‌ای فراهم سازید، پیش از آنکه فرصت را از دست بدهید و مانند پاره‌سنگی بر زمین سرد و سخت شوید! نمی‌بینید خویشاوندان خود را که یکی پس از دیگری می‌میرند و به سوی گورها برداشته می‌شوند؟! آیا آنان از گوشت بودند و شما از آهنید یا مرگ را با آنان خصومتی بود و با شما رفاقتی است؟! چنین نیست، بلکه شما نیز مانند آنان می‌خورید و مانند آنان می‌خواهید و مانند آنان محکوم به مرگید؛ در ساعتی که نمی‌دانید از شب است یا از روز یا در نزدیک است یا در دور، ولی می‌دانید که فرا می‌رسد؛ پس همه‌ی بافته‌هاتان را پنبه می‌کند و همه‌ی نقشه‌هاتان را نقش بر آب؛ مانند سفالینه‌ای که ناگهان از دست بیفتد یا آینه‌ای که سنگ در آن آید؛ با آرزوهایی که از یاد می‌روند و کارهایی که ناتمام می‌مانند و حسرتی که هجوم می‌آورد و وحشتی که مستولی می‌شود!

پس آیا دنیا مانند حبابی نیست که کودکی بازیگوش در آن دمیده و به پرواز آن خرسند است، در حالی که آن را بقایی نیست؟! یا دوستی برفین که به چوب و سنگریزه‌اش آراسته، چونانکه گویی دوستی زنده است، در حالی که با آفتاب ذوب خواهد شد؟!!

بی‌گمان دل بستن به ناپایدار خصلت کودکان است؛ پس شما که بزرگسالانید چرا دلبسته‌ی دنیا بید؟! آیا عیب نیست بر شما که با این قامت‌های دراز در پی چرخ‌گردان دوانید؟! بگذارید این بازی را برای کودکان و برای کسانی که مانند کودکانند؛ چراکه شما بزرگانید؛ چونان رهگذرانی که ساعتی بر کنار بازی‌گاه کودکان فرود آیند، پس به بازی آنان بنگرند که چگونه بر هم می‌چهند و سپس برخیزند و بروند!

به راستی می‌گوییم که دنیا برای شما نیست و شما برای آن نیستید. آیا نمی‌بینید که چگونه از شما گریزان است چونانکه گویی جذامیانید؟! پس بگذارید آن را برای کسانی که در سر سودای آخرت ندارند؛ چراکه آن نصیب آنان از عیش است؛ مانند جرعه‌ای آب شور در مشکی تفتیده که تشنگی را فرو نمی‌نشانند! چه فرقی دارد برای شما که استخوانی افتاده بر راه را سگی بردارد یا گربه‌ای ببرد در حالی که شما را به آن حاجتی نیست؟! خود را از دنیا بی‌غم سازید و به آخرت مشغول دارید؛ چراکه عن قریب دنیا می‌گذرد و آخرت

فرا می‌رسد و چون آخرت فرا رسد گویی هرگز دنیایی نبوده است! از دنیا به چیزی اندک که شکم را از درد و تن را از سرد برهاند بسنده کنید و نیروی‌تان را برای آخرت بگذارید! مبادا بینمتان که گرفتار دنیا بیاید و وقتی برای آخرت نمی‌یابید! مبادا بینمتان که بر سر دنیا با اهلش نزاع دارید و استخوان از دهان سگان می‌ربایید! مبادا بینمتان که برای پول حرص می‌زنید و کلاه از سر این و آن بر می‌دارید! چه می‌کنید با این پول که بر روی آن نقش بتان است و از لمس آن وضو باید گرفت؟! گویی لعنت بر آن نوشته شده یا نحوست در آن مستتر است! چه بسیار خون‌ها که برای آن ریخته شده و چه بسیار اشک‌ها و آبروها! بهشت را با آن سودا کرده‌اند، در حالی که بهای تخم مرغ و روغن نباتی است! آیا کسانی که آن را بر روی آن انباشته‌اند جز در پارچه‌ای پیچانده می‌شوند که شما پیچانده می‌شوید و جز در سوراخی انداخته می‌شوند که شما انداخته می‌شوید؟! پس با آنان رقابت نکنید و نیروی‌تان را ضایع نگردانید، بلکه رقابت کنید با پرهیزکاران برای رسیدن به بهشت‌هایی که گامی در آن‌ها از دنیا و هر چه در آن است بهتر است! ...»<sup>۱</sup>

#### دیدگاه‌های دیگر از این نویسنده:

۱. مقاله‌ی «عصر وارونه»
۲. مقاله‌ی «نوری در تاریکی»
۳. مقاله‌ی «در حصار حاشیه‌ها»
۴. مقاله‌ی «مترسک»
۵. مقاله‌ی «افیون امنیّت!»
۶. مقاله‌ی «جهان ما»
۷. مقاله‌ی «هزاره‌ی اهریمن»
۸. مقاله‌ی «آخرین امید؛ نقش نوجوانان در زمینه‌سازی برای ظهور امام مهدی علیه السلام»



۱. پایگاه اطلاع رسانی، گفتار ۱۱۶